

شہید احمد زارعی



از تبار علی
سامانہ جامع سرداران و دواغز شہید استان بوشهر

نام پدر	شکرالله
تاریخ تولد	۱۳۱۹/۱۲/۰۲
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۰۹/۳۰
محل شهادت	آبادان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	بی سواد
مدفن	بوشکان

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید احمد زارعی در سال ۱۳۱۹ در خانواده ای بی بضاعت چشم به جهان گشود تا تاریخ مظلومیت ابودرها بار دیگر تکرار شود. او در روستای درنگ از توابع بخش بوشکان متولد می گردد. پدر او شکرالله نام دارد و مادر او نیز هاجر.

دوران طفولیت و کودکی را در همان روستا سپری می نماید و به لحاظ محرومیت فوق العاده از موقعیت و فقدان راه از تحصیل محروم ماند و به کشاورزی و باغداری مشغول می گردد. متأسفانه هنوز نیز روستای مورد نظر از هر گونه امکانات محروم است. بطوریکه مسیر آن بسیار صعب و العبور بوده و آمد و رفت به سختی انجام می گیرد. سرانجام در همان روستا تصمیم به امر ازدواج می نماید. در حال حاضر نیز ثمره این ازدواج دو فرزند دختر و یک فرزند پسر می باشد که خانواده و فرزندان ایشان در دهستان بوشکان مشغول به زندگی می باشند. شهید زارعی پس از آنکه به بوشکان نقل مکان می نماید. به کارگری و کشاورزی مبادرت می نماید. سپس به استخدام جهاد سازندگی بوشکان در آمده و در این نهاد مقدس مشغول به خدمت می شود. او در دو مرحله به جبهه اعزام می گردد. در مرحله اول پس از گذشت ۳ ماه مأموریت خود را به پایان می رساند. سپس از طرف جهاد سازندگی بوشکان همراه بسیجیان پایگاه مقاومت امام علی (ع) بوشکان مجدداً به جبهه آبادان اعزام می گردد. پس از خلق رشادت های فراوان سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۹/۳ در جبهه آبادان بر اثر حمله هواپیماهای رژیم سفاک صدام به درجه رفیع شهادت نائل می گردد. تا برگ دیگری از مظلومیت اسلام و ایران اسلامی را در برابر جهان خواران شرق و غرب رقم زند. همانطور که ذکر گردید آرامگاه ایشان در دهستان بوشکان واقع گردیده است.

ویژگی های فردی شهید:

دروود و رحمت بی پایان بر شهید زارعی و تمامی شهیدانهم او که هرگز اهل شهرت نبود. او که هرگز دنیا و دنیا گرائی نتوانست اغفالش نماید. مردی که از زندگی خود تنها به خانه ای گاهگلی بسنده کرد بود. و یک دست لباس مندرس و همین نفی تعلقات دنیوی بود که او را آنچنان بار آورده بود که جز خدا هیچ کس چیز را نمی دید. در عین بضاعتی بسیار توانگر و با آبرو بود. هرگز دست نیاز به سوی کسی دراز ننمود و فقرا را تنها نردبانی می دانست که با آن به خدا رهنمون گردد. او هرگز در میان مردم و ما زمینیان عالم افلاک گمنام بود اما در میان شهروندان آسمانی شهرتی خاص داشت و جز این نیست که خداوند چیزی را به بهای چیز دیگر به انسان عطا می کند. گمنامی در زمین را به بهای شهرت در آسمان. شهید زارعی بسیار کم صحبت بود. بیش تر فکر می کرد تا حرف بزند. اهل عمل بود و خنده اش از حد تبسم فراتر نمی رود. اهل ولایت و اطاعت محض از رهنمودهای امام چه بگویم؟ امروز عزادار نفس خود باشیم که چقدر بین ما و آن شهید جدایی انداخته است والا ایشان محفل انس خود را با مولایش حسین بن علی (ع) گرمی بخشیده است. مهمترین و برجسته ترین ویژگی های فردی آن شهید والامقام که او را از کلیه شهدای این بخش متمایز می کند، اوج مظلومیت او بود. تمامی افعالش رنگ و بوی خدایی داشت و همیشه ایام بیاد خدا بود. جثه ای لاغر و ضعیف داشت و بسیار کم خواب بود. در تلاش برای معیشت زندگی خود و خانواده اش بسیار کوشا بود. هرگز دهر، روزی را به خود ندید که آن شهید در کنج منزل در حال استراحت باشد و گویای این حرف داستان پینه بسته و رنج کشیده و صورت چروکیده و گرما دیده او بود. نماز خود را شمرده شمرده و آرام می خواند و نسبت به نماز اول وقت اهمیتی خاص داشت. همیشه خانواده و به خصوص فرزندان خود را به نماز و به

خصوص نماز صبح فرا می خواند. اگر از مردم پر صلابت بوشکان خصایص او را بررسی خواهی گفتند رود و رحمت خدا بر او و مظلومیت او. همیشه ایام ساده پوش بود. بسیار کم غذا بود و غذاهای او نیز ساده و بی آب و رنگ بود. همیشه خود را شرمندۀ بستگان و دوستانش می دانست. اما اینک این مائیم که تا عمق وجودمان شرمندۀ اوئیم. دیروز نیز ما بوده ایم که شرمندۀ او بوده ایم. او آنچنان نفس خود را به تسخیر کشیده بود و آنچنان بر نفس خود غالب شده بود که هرگز شیطان نفس بر او غالب نگردید. در زمان حیات مادی خود نیز به حق شهیدی زنده بود در میان خیل ما مردگان. اما این حقیقت را هرگز نفهمیدیم و هنوز هم که نفهمیده ایم. اینک تو را می گویم! بدان که روزی سخت محتاج شفاعت او و همه شهدا^۱ خواهی بود و اگر می خواهی روی امید شفاعت داشته باشی در خود بنگر که با آرمان های او چه کرده ای. چه گامی برای فرزندان و یادگاران او بر داشته ای. عجیب از آن گوش های ناشنوا و چشم های کوری که هنوز غایت مقصد شهیدان را در نیافته است. بستر شرافت بسته به خون هایی بوده است که در رگ های شهدا^۲ جاری بوده و در گرمای داغ آبادان و شلمچه به زمین ریخته های نسیم که بر قلب شهیدان وزیدن گرفت و حیات ابدیشان دادی دستی برار و تو فیقمان ده تا قلب زنگار بسته خود را با آب انابه و یاد شهیدان شستشو دهیم و در شط زلال معرفشان شناور گردیم.

نامه ای به عبدالحمید زارعی فرزند شهید:

حمید جان! ما می دانیم که برتری فرزند شهیدان نسبت به فرزند سایرین همچون برتری شهیدان است نسبت به سایرین. مگر آنکه خدای نخواسته دیگران ارزش های متعالی شهیدان را بیشتر و بهتر درک کرده باشند و خود باد غفلت گوش و دلمان را کر کرده باشند. العیاذ بالله.

حمید جان! آیا بیاد داری لحظه ای را که بند از کفن پدر شهیدت گشودی تا برای آخرین رخساره به خون آغشته پدرت را نظاره گر باشی؟ آیا بیاد داری که در خاک و گل خم شدی و به نشانه شکر گذاری سجده نمودی. آنگاه سر از سجاده برداشتی و صورت غرقه به خون پدر را بوسیدی؟ پدر آن لحظات هم چون آفتاب تو را دنبال می کردم و بر مقام تو و پدرت سخت رشک می بردم. مخصوص آن لحظه ای که قطرات اشک چشمان کودکانه ات با خون حنجره پدر آمیخته شده بود و لب های پدر و پسر به هم مهر خورده بود. جمعیتی می خواستند تو را از آخرین دیدار پدر باز گیرند اما دستان پدر را به واسطه توسل به پدر گرفته بودی. آن اشک ها، اشک های مقربی بود که از چشمان فرزند یتیم که اینک پدر او از یاران سید و سالار شهیدان حسین بن علی(ع) است بر زمین می ریخت در آن اشک ها نشانی از بیعتی وجود داشت که با خون پدرت بسته بودی. اینک نمی دانم چقدر نسبت به آن بیعت وفادارید. اما می دانم که وفاداری خون پدر تو با اشک چشمانت همچنان استوار است و او که اینک در جوار الهی آرمیدن گرفته است. به شدت نظاره گر اعمال و رفتار من و توست. هم او که تنها زنده تر از او فقط خدای اوست و بس. راز آمیزش اشک و خون نیز نهفته در همین معناست. بیعت^۳ بیعتی که جاودانه تا هنگام ورود به آن شهید.

مصاحبه

اینک پای صحبت فرزند شهید می نشینیم:

از فرزند شهید پرسیدم در لحظه شهادت پدرت چند سال داشتید، وضعیت اخلاقی ایشان در خانواده چگونه بود و...؟

فرزند شهید پس از یاد و نام خدا چنین می گوید: «اینجانب کودکی ۱۲ ساله بودم که در آن لحظات به شدت نیازمند به پدر و مادر بودم و از آنجا که فرزند بزرگ خانه بودم مسئولیتی عجیب سراپایم وجودم را فرا گرفته بود. در آن زمان احساس کردم که یتیم شده ام و هیچ کس در زندگی به من توجهی نخواهد کرد، اما هر چه بزرگتر می شدم این افتخار را بیشتر درک می کردم که خداوند ما را جز دوستان خود قرار داده که پدرم را در خیل شهدا جای داده است پدرم در خانه اخلاق بسیار خوبی داشتند و زمانی این اخلاق سرآمد شده بود که در حال پاک سازی درونی بودند جهت اعزام به جبهه تا زمانی که پدرم در قید حیات بود حتی یک شب نبود که دامن او را ترک کرده باشم همیشه در یک رختخواب می خوابیدیم و با همدیگر بلند می شدیم، شاید از تمامی خصلت ها برای من که فرزندش هستم روحیه مهمان نوازی او و کوچک نفسی او برایم جالب توجه بود. آن قدر متواضع بود که هرگز ندیدم اجازه دهد کسی بر او سلام کند. همیشه ایام سلام آغاز کلام او بود. هرگز ندیدم در عبادت کوتاهی کند و سفارش همیشگی او به من و خواهرانم نماز بود. علاقه مندی خاصی به ائمه اطهار به خصوص امام حسین(ع) داشتند حتی در لحظه ای که به جبهه اعزام شدند به پدرم گفتم: انشاءالله کی بر می گردید. ایشان در جواب گفتند زمانیکه کربلا از چکمه پوشان و مدعیان دروغین اسلام خواهی در آید و آزاد گردد. در آن زمان من شاگرد کلاس اول راهنمایی بودم چون خواست به جبهه بروم به مدرسه آمدم و از من خداحافظی کرد و مرا نصیحت نمود تا درس بخوانم که بعد از شهادت پدرم بدلیل عهده داری خانواده نتوانستم درس بخوانم و سخت مرا دوست می داشت و اگر یک روز چند دقیقه از مدرسه دور به منزل بر می رفتم علت تأخیر مرا جویا می شد. بسیار مواظب رفتار من بود بطوریکه که در منزل کتابی در دستم نمی دید مرا به درس خواندن دعوت می کرد. به مدرسه نیز دائم سرکشی می کرد و وضعیت تحصیلی ام را می پرسید. در دوست یابی خیلی دقت می کرد و مواظب بود که با افراد ناباب معاشرت نداشته باشم. یاد ندارم که در طول ۱۲ سال زندگی کودکانه ام به همه شلوغی هایم یک بار مرا از خود ناراحت کرده باشد. همیشه خونسرد بود و با حوصله با خانواده برخورد می کرد، اگر خانواده نیز او را ناراحت می کردند از خانه مراجعت می کرد و چون بر اعصابش مسلط شده بود به خانه بر می گشت. بسیار اهل گذشت بود و کسی را به خاطر رفتار ناشایستش هرگز سرزنش نمی کرد. معذرت خواهی دیگران را می پذیرفت و نسبت صبر در امور زندگی خیلی اهتمام داشت. صبر را کلید گشایش مشکلات زندگی می دانست. در زمانی که ما بچه بودیم پدر و مادر خود را از دست دادند و همیشه گریه می کردند و برای آنها قرائت فاتحه و صدقه برای آنها پیش می فرستاد. ایشان علاقه خاصی به امام خمینی(ره) داشتند. همچنین علاقه زیادی به نهاد بسیج و سپاه و کمیته امداد امام خمینی(ره) داشتند. ایشان چون سواد خواندن و نوشتن نداشتند بنابراین مطالعه ای هم نداشتند اما اخبار و وقایع جنگ را همیشه گوش می دادند.»

کرامت بازدار هم‌رمز شهید چنین می گوید:

«او می گفت: تا زمانی که جنگ اتمام نرسیده و یا به فیض شهادت نرسیده ام جنگ را ترک نخواهم کرد. در یک مرحله ایشان در شلمچه بودیم که دشمن آتش سنگینی را بر روی ما ریخت و هم اینکه کسی اصابتی می دید فوراً به کمک او می شتایید. تا آنکه یک روز خود از ناحیه دست ترکشی خورد. ما نیز در آن روز ترکشی خوردیم و همدیگر را مداوا می کردیم. مسئولیت او آن بود که زمانیکه سنگرها از آب پر می شد با موتور پمپ آب سنگرها را

خالی می نمودند. در حمله نیز همیشه تک تیر انداز بودند. علی رغم آنکه سوادى نداشتند اما در تمامی مناسبت ها و دعاها شرکت می کردند. اکنون نیز اگر تمامی اهل محل را یک به یک پیرسی کسی نخواهد گفت که ایشان روزی مرا از خود ناراحت کرده است همه و مردم از اخلاق او راضی بودند و همیشه تنها آرزوی خود را شهادت در راه خدا می دانست که به واسطه آن خلوص که خداوند به او عطا کرده بود به آرزوی دیرینه نیز رسیدند. در آخرین لحظاتی که جان خود را به پایان می برد می گفت: بالاخره به آرزوی خود رسیدم. از دوستان و همزمان ایشان می توان از آقایان سردار فولادی علی یادگار، خداداد اشکوه، حاجی گشمردی و حاجی زارعی نام برد. شهادت او در آن مواقع حساس مردم در منطقه را به جنگ حساستر کرد و مردم نیز احساس نیاز بیشتری می کردند که در جبهه حاضر شوند. او بود که مردم را شهادت و شهید شدن آشنا کرد. و امروز وظیفه تک تک ماست که نگذاریم ارزش هایی که به واسطه ادای جان خود آنرا زنده نگه داشته به سادگی از دستان برود در دعاها آن قدر گریه می کرد که چشمان او به تاریکی می رفت. و شب های جمعه گویی عشق و عیش او بود چرا که منتظر بود تا دعای کامل برگزار شود و بر سر آن خوان رحمت الهی بنشیند.»

خاطرات

نقل خاطره از زبان فرزند شهید:

«تقریباً ده سال بیشتر نداشتم، تا هنوز حتی برای یک نیم روز هم از پدرم جدا نشده بودم. اینک می بایست به تنهایی به شهری مسافرت نمایم بدون آن که هیچ یک از اعضای خانواده همراهیم کند. کلاس پنجم دبستان می باشم برای تهیه عکس روی کارنامه ام باید به فراسبند می رفتم، صبح می شود و ماشینی که بناست با آن به فراسبند بروم به در حیات می آید. کیف کوچکم را نیز به همراه دارم، احساس می کنم می خواهم برای سال ها از پدر و مادرم جدا شوم پدر و مادر مرا تا در حیات مشایعت می کنند و زیر قرآنی که مادرم در دست داشت رد شدم، در آن شهر به مدت یک شبانه روز توقف داشتیم، عکس جهت کارنامه تحصیلی نیز در دستم است. اینک می خواهم به خانه برگردیم ساعت ۶ بعد از ظهر بود که به منزل رسیدیم، از این که دور به منزل رسیده بودیم پدرم مضطرب شده بود. آخر بنا بود ما در همان روز اول تا شب خود را به منزل برسانیم، از ماشین پیاده شدم و با اشتیاق خود را به پدرم رسانیدم لبخندی معنا دار تمام وجود پدرم را در برگرفته بود. ضمن این که اشک نیز در چشمان او حلقه زده بود. به پدر سلام کردم و او مرا بوسید. بعد گفته: «حالا واسه خودت مردی شدی که تنهایی به مسافرت می روی؟» او از این که برای اولین بار مرا به تنهایی به مسافرت فرستاده بود احساس خوشحالی می کرد. شاید او می دانست که باید روزی من عهده دار سرپرستی خانواده باشم و از این بابت که فرزندانش بی سرپرست نمی مانند خوشحال بود. البته سرپرست واقعی همه ما خداست و لیکن لبخندی که از دهان پدر در آن لحظه برایم شکفته شد اولین تمرین جدال با زندگی بود که باید بعد از او تحمل می کردم.»

خاطره ای از زبان یکی از همشهریان:

یکی از همشهریان شهید زارعی که در دوران حیات آن شهید اکنون نسبت به او ارادتی خاص داشته است، کربلایی گرگعلی جوکار استایشان نقل می کنند: «در گرمای تابستان حول و حوش ساعت ۳ بعد از ظهر بود. در حالی که از کوچه گذر می کردم دیدم مردی عرق ریزان کیسه آردی بر پشت خود دارد و جاده سنگلاخی و خاکی روستای شلدان را به سمت بوشکان طی می کند. شدت گرما و سنگینی بار نفس های او را به شمارش انداخته بود. با خود گفتم این کیست که در چنین ساعاتی که گرما امان مردم را بریده است بار بر دوش گرفته و راهی بیابان گردیده است؟ چند قدمی دویدم جلوتر تا به او رسیدم، با خود گفتم هر که هست حتما غریبه هست که این چنین در این وقت راه گرما را در پیش گرفته، وقتی به او رسیدم متوجه شدم تا شهید زنده یاد زارعی است، پشت بار او را گرفتم تا مقداری از وزن بار کاسته شود. بلکه بتواند بار را به زمین بگذارد. او را با اصرار زیاد از ادامه راه منصرف کردم، بار او را بر دوش گذاشتم که به منزل آورده و وسیله ای برای او تهیه نمایم تا پس از خنکی هوا و استراحت او را به منزل برساند. آن شهید والا مقام رنجیده خاطر شدند و گفتند که چرا بار مرا شما بر دوشتان حمل می کنید. مقدار راهی که بار را تحمل نمودم بنا به اصرار او بار را به زمین گذاشتم، مجدداً خود بار را به پشت زد و به منزل رسیدیم. پس از استراحتی کوتاه و صرف ناهار هوا که رو به خنکی گرائید. به دنبال یکی از بستگان که وسیله ای داشت رفتیم و از او خواهش کردم تا بار ایشان را به بوشکان برساند، آن بنده خدا پذیرفتند و ساعت ۶ عصر بود که به درب منزل ما آمدند، تمام شرح این خاطره فقط به خاطر این نکته از کلام شهید زارعی بود و آن این که لحظه ای که خواستند از ما خدا حافظی کنند لحظه ای بود که می خواستند یکی دو روز آینده به جبهه بروند، خدا شاهد است که ایشان گفتند: آقای جوکار من را برای بار آخر می بینید، من هم دیگر توفیق ندارم شما را بینم، فردا دارم به جبهه می روم خواستم نانی برای فرزندانم تهیه کرده باشم که حداقل چند روزی در جبهه خیالم راحت باشد. مرا حلال کنید که این آخرین دیدار من و هر که مرا می بیند می باشد، مطمئن باشید برای شهادت به جبهه می روم و تا شهید نشوم هرگز بر نخواهم گشت. این را گفت و با یک دست تکان دادن و حلاوت طلبیدن حرکت کرد.»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران